فکفک

فصل نامه طنز و فرهنگی
سال چهارم/ شماره دهم/ زمستان ۱۳۹۹

مقصر گرونی ها هویجه! ۲۳
اتل متل ضرب المثل ۲۷
وام دانشجو خوردن نداره! ۲۵
نکن بر پست خود هی پافشاری! ۳۰

طراح: مهدی عزیزی

طراح: مهدی عزیزی

فکتور

فصل‌نامه طنز و فرهنگی
سال چهارم/شماره دهم/زمستان ۹۹

صاحب امتیاز، مدیر مسئول و سردبیر: محمد نظریان
هیئت دبیران: فاطمه محمودیان، عاطفه کرمی، یگانه فرهادی، کوثر اسدی
طراحی جلد: ساقی ذاکرنژاد
ویرایش: محمد نظریان، عاطفه کرمی
تصویرسازی: پرستو هداوندی، مصطفی محمودی، سارا قربانعلی، فاطمه قاسمی، مهدی عزیزی، مهرداد عباسی، شکوفه حاجت پور، حوری پوزشی
پوستر: پرستو هداوندی، مهدی عزیزی
گرافیک: فاطمه محمودیان، یگانه فرهادی
هیئت تحریریه: نگین هاشمی، علیرضا ملکی، کیمیا مقضی، پانیذ زاده گل، نیان راست‌خدیو، نسرین رمضانی، ملیحه خوشحال، آلا خدیوی، الهام طوطیان، علی حسنی طیبی، آرش حاتمی، علیرضا اکبرزاده
صفحه آرایی: یگانه فرهادی

سرمقاله ۱
شوهر عمه که فامیل نمیشه! ۲
دانشجو جان مشروط می‌شود ۳
مرغی که در انتظار وام بود! ۵
پیران جوانی می‌کنند ۷
سفر به آینده یا گذشته؟ ۹
سپندارمذگان را دریابیم ۱۳
رفاقت کیلویی چند؟ ۱۵
بارش مهر خدا ۱۷
قهوه تلخ، عشق شیرین ۱۹
مقصر گرونی‌ها هویجه! ۲۳
وام دانشجو خوردن نداره! ۲۵
اتل متل ضرب المثل ۲۷
نکن بر پست خود هی پافشاری! ۳۰
در خوابگاه چه می‌گذرد؟ ۳۱

ارتباط با ما
09130359095
@Majale_Falgoosh
Falgoosh@gmail.com
فالگوش در شبکه‌های اجتماعی
@Falgoush
@Falgooshmag
@Falgooshmag

سرمقاله

محمد نظریان

و زمستان را آفریدیم تا با دیدن بارش برف در پس پنجره ذوق نمائید. فصل سفید پوش خداوندگار آمده تا هر چه سیاهی است بشوید. قلبی سیماب گون به ما ببخشد و با هم به استقبال سال جدید برویم. نود و نهمین زمستان قرن چهارده، متفاوت تر از قبل است و درگیر ویروس هایی سرسخت شده، از ویروس گرانی و شرایط نا مطلوب اقتصادی بگیر تا آلودگی هوا و تنگی نفس و.... تازه کرونا را هم به عنوان چاشنی ویروس هایمان در نظر بگیر که یک سالی است با ما بازی مرگ می کند. انگار که بین ویروس ها زندگی می کنیم و به ما غر می زنند که چرای جای آنها را تنگ کرده ایم. راست هم می گویند؛ بالاخره ویروس است و حق حیات و آرامش در آشیان گرم خانواده را دارد. از زندگی نه چندان دلچسب قرنطینه وارمان آزرده ایم و تنها امید گذر از این شرایط مهر و عطوفت خداوندی است. بارالها! نعمت برفت را بر ملت ما ارزانی بدار؛ برفی که همه‌ی ویروس ها را با خود بشوید. ما هم به تماشای آب شدنش توسط شعله‌های کم‌جان خورشید سر بر آورده از پس ابرها بنشینیم، همدیگر را بغل نمائیم، ببوسیم و تا انتهای آخرین بن بست ریه‌هایمان نفس بکشیم و آینده‌ی اقتصادی خود را روشن و شیرین ببینیم. آن روز سپید نزدیک است!

شوهر عمه که فامیل نمیشه!

کیمیا مقضی

داشت مردی سه پسر، اصغر و محمود و صفر، که برای همه شان بود یکی حجره‌ی کوچک به دل شهر و پس از مدت اندک بزدند شغلی و تصمیم بر آن شد که فروشند گز و پولک و شیرینی و قطاب و کمی ترشک و پشمک. خلاصه ندهم درد سرت را که پس از مدت اندک بیفتاد کمی بحث و شکرآب میان سه برادر و دگر هیچ کس آنجا ندید هیچ نشان در برشان صدق و وفا را. بعد چند وقت خبر آمد و گفتند که بیرون شده از حجره همان اصغر بیچاره بدریخت و دیدند به بالای مغازه به خطی خوش که نوشته اند: از این بعد در اینجاست گز و پولک و شیرینی و قطاب فروشی فلانی به جز اصغر بد ریخت. خلاصه چو شنیدم ز زبان پدرم قصه ی اصغر به یادم بنشست قصه ی اکبر، همان شوهرِ عمه که ای کاش مرا بود چنان قدرت و یک بازوی پر زور که او را ز دل خانه و اقوام کنم دور. نویسم به خط خوش به بالای در خانه و گویم: «ورود همه خوب است و عزیز است و بزرگ است به جز اکبر خوش رو که او گرچه عزیز است ولی بس خطر می‌سازد و ای کاش که از اصل، شوهر عمه به عضویت فامیل نمی آمد و یا کاش از او سودی و یا منفعتی بهره به ما بود.»

تصویرگر: پرستو هداوندی

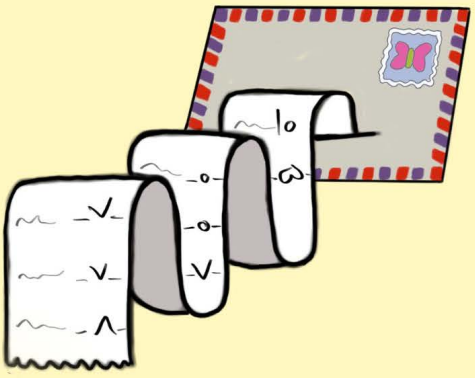

دانشجو جان مشروط می‌شود!

کیمیا مقضی

آمد به صدا زنگ در و پستچی آورد؛ آن نامه اعمال سیاهی که کند رنگ و رخم زرد. از بخت بد و بازی ایام به ناگاه ظاهر شد و آمد به پَسَم مادرِ مادر. گفتم که سلام و پس از آن عرض ارادت. گفتا: «چه بُوَد در کَفت ای جانکِ مادر!» تلبیس نمودم و زدم بانگ به باطل، البته کهَ جز گفتن هر راست نشاید، شایسته ندیدم که فقط راست بگویم! القصه...

زدم جا، همان برگه کوچک که در آن بود صفی از ده و از پنج و دو تا صفر و سه تا هفت و یکی هشت به جای دو سه تا قبض. بینداخت نگاهی به دو تا کاغذ در دست من و زود بپرسید ز قیمت که بداند به چه سان است در این ماه آبونمان و پول گاز و پول آب و در این ماه چه مقدار شده قیمت درد و دل با خواهر و خانباجی و عباس و غضنفر. پرسید ز من از عدد و قیمت آن قبض و خلاصه که به دوز و کلک و حیله و نیرنگ زدم جا، همان نامه مشروطی این ترم به‌جای دو سه تا قبض و نفهمید کسی وضعیتم را.

چو بشنید زکم بودن آن قیمت اندک، شکفت یک گل دیگر ز پس آن گل رویش. شتابان بشد و رفت که پیروزی این قبض که ارقام قشنگش شده یک هفت عجیب است و غریب است که یک شخص ز وقت سحر و ساعت کاری خروس‌ها و تا بوق سگ و آخر شب گاه، سخن گوید و هی غیبت صغری خانم و اکبر و کبری و غضنفر به میان آورد و عاقبت‌الامر شود قیمت قبضش عدد هفت! بسی جای شگفت است و عجیب است و کنون واجب و اولی است که زودی بدهد این خبر توپ به زیور خانم و اشرف و ایران و از این پس به خیالی خوش و آسوده و راحت ز همان قیمت ارزان، نشینند و کنند غیبت توران و شهیندخت و پریچهره و مرجان.

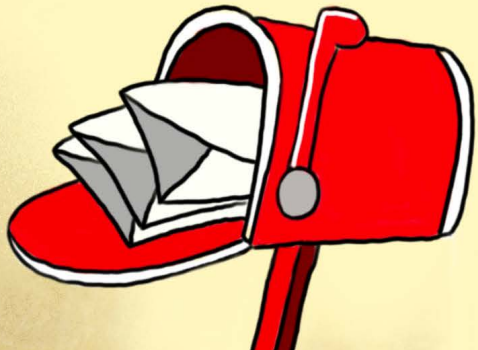

فانگوز
فصل نامه طنز و فرهنگی
دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد
سال چهارم/شماره دهم/
زمستان ۱۳۹۹
۴

تصویرگر: حوری پوزشی

مرغی که در انتظار وام بود

علیرضا ملکی

وام چیست؟ وام نوعی قرض دادن پول سود دار است، که در زمانی مشخص بین قرض دهنده و قرض گیرنده انجام می شود. وام در لغت نامه دهخدا به معنی قرض و دین می‌باشد و اما دانشجو چیست؟ دانشجو از لحاظ لغوی به معنی کسی است که دانش می جوید و در اصطلاح برای اطلاق به محصلان رسمی در سطح تحصیلات دانشگاه و پس از آن به کار می‌رود. دانشجو در لغت نامه دهخدا به معنای طالب و جوینده علم آمده است. با این تعاریف به سراغ تلفیقی از این دو واژه می‌رویم که باعث ساخته شدن یک واژه قریب می‌شود؛ وام دانشجویی. وام دانشجویی چیست؟ سوالی که شاید جوابش در هیچ جا به درستی داده نشده! مگر نزد دانشجویی مظلوم که زمانی با یک میلیون وام خود می توانست صاحب دویست دلار دونه‌ای پنج هزار تومن شود، اما امروز وام همان یک میلیون مانده و به دلار بیست تومنی نگاه می کند که چطور صد و پنج‌ها دلار از جیبش کم کرده است. خب اشکالی ندارد؛ چرا که یک دانشجو نیازی به دلار ندارد. نیازهای اولیه یک دانشجو عبارت است از غذا، کتاب، پوشاک و چیزهای دیگری که از آن‌ها چشم پوشی می کنیم. سال اول دانشگاه با شوق و ذوق فراوان کافه‌های دو نفره برگذار می کردیم ولی حالا بعد از گذشت سه سال نه شوق و ذوقی مانده نه پولی! الان یک نفر که به کافه می رود باید به اندازه چهار نفر قدیم پول بدهد تا از کافه خارج شود. یکی از غذاهای مرسوم دوران دانشجویی تخم مرغ است؛ غذایی که بارها بدون وجود روغن توسط دانشجو در آب غرق شده تا دانشجو زنده بماند! تخم مرغی که امروز به اندازه یک مرغ قد کشیده و وام دانشجویی را به چالش می‌کشد و گاهی اوقات با نبودش دانشجو را مجبور می کند که به خوردن چای شیرین قناعت کند. وام دانشجویی وامی است که با آمدنش به سرعت نصف بیشتر آن به کسانی تعلق می گیرد که به هنگام تنگ دستی زحمت خرید کتاب و جزوه‌های مارا می کشند کتاب‌ها و جزوه‌هایی که روز به روز از کیفیت کاغذ و چاپ آن‌ها کاسته می‌شود و به قیمت روی جلدشان اضافه می‌شود. لباس، واژه آشنایی برای یک دانشجو نیست؛ چرا که تا زمانی که لباس ظاهر خود را حفظ کند می تواند تا مقطع دکترا همراه دانشجو باشد ولی اگر خدای ناکرده لباس فرسوده شده و رفیق نیمه راه شود یا حتی گاهی با حراست سر جنگ برداشته و توبیخ شود؛ دانشجو مجبور است دست به خرید لباس جدید بزند که این کار پول باقی مانده وام دانشجو را از آن خود می کند. پس عملا در آخر از آن وام با ابهت یک میلیونی پولی به اندازه خرید یک مرغ که قد طاووس شده است باقی می ماند و مرغی که چشم انتظار یک وام است...

تصویرگر: مهرداد عباسی

پیران جوانی می‌کنند

مهدی عرب

تقدیرنامه

بدین‌وسیله از آقای مدیر پیر بابت ۲۷ سال نشستن بر مسند مدیریت و آباد نمودن تمام تپه های مملکت تقدیر و تشکل به عمل می‌آید. باشد که در دنیای دیگر نیز به آباد نمودن تپه های آسمانی مبادرت فرمائید.

نمی‌دانم چگونه آغاز کنم؟ از چه بنویسم؟ آخر قلمم سردرگم است! مثل تمام جوانان این آب و خاک که هنوز بر سر دوراهی سِیر می‌کنند. دوراهی ماندن یا رفتن؟ سوال‌هایی کَه مداوم ذهنشان را درگیر کرده، خواب و آرامش را از آنها گرفته! زندگی مانند دوئلی هراس انگیز شده. در واقع جوان هر کاری می‌کند، غیر از جوانی. از جنبه انتقاد وارد شدم چون جوان، منتقد می‌خواهد نه سخنران.

متاسفانه اوضاع طوری شده که بعضی از مسئولین را نمی‌دانم که با کدام چسب بر میز و صندلیشان چسبانده‌اند که هیچ کس یارای جدایی آنان از هم نیست. شاید هم عقد اخوتی با میزهای خود بسته‌اند که شکستن آن بی‌حرمتی محسوب می‌شود. دیگر افراد سن بالا نیز تازه در پیری به فکر این می‌افتند که برای خود پست و مقامی دست و پا کنند و دست خالی مسافر دیار باقی نشوند.

ساده بگویم، زمانه آن گونه شده که پیران جوانی می‌کنند و جوانان پیری. گروهی پیرمرد کنار هم جمع شده‌اند و روزگار را به خوشی می‌گذرانند و در آن سوی دیگر جوانان با هفت خان رستم دست و پنجه نرم می‌کنند تا به نحوی زنده بمانند.

عاقبت، فکرهای کهن در کنار هم نه تنها گره را باز نمی‌کنند؛ بلکه گره کوری خلق می‌کنند که باز کردنش دیگر راحت نیست! و جوانان بااستعداد نیز در کنج خانه‌ها تمامی استعدادهایشان را آکبند برای روز مبادا می‌گذارند. سوال من این است که چرا به جوانان اعتماد نداریم؟ آنقدر سمینار و همایش در موضوع جوانان برگزار کرده‌ایم که هیچ جای دنیا در این کار به گرد پایمان هم نمی‌رسند و نشان داده‌ایم که همگی سخنرانان خوبی هستیم. وقتی که حالمان خوش باشد حرفی می‌زنیم که حال دیگران را هم خوش کنیم. اما در میدان عمل ناتوان

می‌شویم. با این تفاسیر باید پرسید: آیا واقعا جوان می تواند جوان بماند؟! در حالی که خیلی از ما خودمان را پشت نقاب حرف‌هایمان پنهان کرده ایم و دیگر هیچ...

ما شغل به اندازه کافی ایجاد نکردیم. آینده چندان روشنی را برای نسل جوان نساختیم. راستش را بخواهید می‌دانید چه شد؟ جوان به ما بی‌اعتماد شد! این بی اعتمادی خود سبب شد تا پایه‌های امید و نوآوری و افق‌های تحول خودشان را در کوچه پس کوچه‌های زندگی گم کنند و با هویتی ضد و نقیض به کار خود ادامه دهند.

وقتی که استعدادهای یک جوان نادیده گرفته شد و جو منفی به پیکر او تزریق شد، شما دیگر یک جوان نخواهید داشت؛ بلکه یک فرد ناامید و سرشکسته در کالبد یک جوان دارید. آن قدر جلوی پای استعدادهای این سرزمین مانع تراشیده شد که او نبوغ و استعدادهایش را در یک چمدان ریخت و آن‌ها را تقدیم بیگانگان کرد و برایش سر ودست شکستند. چه بگویم که بیدار شویم؟ وجب به وجب این سرزمین از استعداد لبریز است؛ قدری کوتاه بیاییم و در کنار نیروی جوان فردایی سرشار از امید بسازیم.

تصویرگر: مصطفی محمودی

سفر به آینده یا گذشته!

پانیذ زاده‌گل

دارم فکر می کنم که گذشته بهتر است یا آینده؟ سال‌ها پیش کتابی خواندم از ولز، از مسافری می گفت که در زمان سفر می کرد، ماشین زمانی برای خودش ساخته بود که اندازه چارچوب در بود و فلزی؛ با یک اهرم کنارش. همین چیزی که الان رو به رویم افتاده و بودنش را باور ندارم، اما باید همان ماشینی باشد که مال مسافر زمان بود و ولز هم خوب می شناختش که صد و بیست و هفت صفحه درباره‌اش نوشت و همه خواندیم و گفتیم فسانه است و در خواب شدیم! اما اگر آن داستان بود، پس این «چیز» فلزی که حتی اهرم هم دارد چه می تواند باشد؟

دورش می چرخم و مانده‌ام اگر این همان ماشین زمانی باشد که سال ها قبل حرفش بود، چرا اینجا افتاده؟ اصلاً از گذشته آمده یا آینده او را پس فرستاده؟ امروز هم مثل تمام روزهای ملال آوری که به دیروز پیوستند، آمده بودم یک بسته خودکار ببرم بالا. انگار توی این شرکت دست هیچ کس به کامپیوتر نمی خورد و اگر هم بخورد، مشغول بازی با هواپیماهایی‌اند که از آسمان سقوط می کنند! تایپ یکی از تازه کارها را از نزدیک دیده بودم، سرعت لاک پشت از او بیشتر بود، بیشتر از پنج دقیقه می گذشت و او هنوز دنبال حرف «پ» می گشت!

شاید هم حق داشت، تازه آمده بود و پیدا کردن حرف های فارسی توی کیبورد جدید برایش سخت. باید همین باشد که همه نوشتن با خودکار را به تایپ ترجیح می‌دهند و بی شک دلیل بی مشتری ماندن این شرکت نوساز هم همین است. اما کیست که به حرف منی که دیپلمم را هم به زحمت گرفته ام؛ گوش

بدهد! اهرم کنار در تردیدی برایم نگذاشته که این، همان چیزیست که ولز حرفش را می‌زد! از بالا صدایم می‌کنند، خودکار می‌خواهند و بگذار تا ابد فریاد بزنند، می‌دانم که هیچ کدام دنبالم پنجاه پله را پایین نمی‌آیند.

روی صندلی خودم را جا می‌کنم. کجا می‌شود رفت؟ گذشته که بی شک نه، مو به تنم سیخ می‌شود وقتی فکرم به آن همه درسی می‌رود که برایشان لای فروختن بسته های آدامس یا سیگار توی برف و باران وقت می‌خریدم و نمره‌هایی که به لطفشان هنوز جای ترکه های انار کف دست هایم می‌سوزد. شاید من و گذشته به قدر کافی از خجالت همدیگر درآمده ایم. آنقدر که اگر کلاهم آنجا بیفتد حاضر نیستم برگردم تا برش دارم. چطور است سری به تخت‌جمشید بزنم؟ قبل از آتش سوزی و ویرانی‌اش؟ شاید روی کنده کاری ستون هایش چیزی باشد که به کار بیاید. شاید بشود سری هم به کوروش بزنم و راضی‌اش کنم ماساگت‌ها را فراموش کند و اگر دیر بود، خودم را مثل گئومات، بردیای قلابی جا بزنم و یک روز از عمرم را پادشاهی کنم.

شاید هم بروم سراغ فردوسی و بپرسم هرچه را که نوشته واقعاً دیده یا رستم یلی بوده در سیستان و با قلم او شده رستم داستان؟ می‌خواهم اهرم را بچرخانم که یکباره سست می‌شوم. من که تاریخ نمی‌دانم و اگر شانس من باشد، درست وسط حمله‌ی اسکندر فرود می‌آیم و همان‌جا جان به جان آفرین تسلیم می‌کنم؛ شاید سفر به آینده بهتر باشد. می‌فهمی با همین فرمانی که در پیش گرفتی از

کجا سر در می‌آوری و خوبی‌اش این است که می‌شود برگردی تا همه چیز را سر جای درست بنشانی.
دستم سمت اهرم می‌رود و برمی‌گردد. اگر تاریکی دهان باز کند و من را هم مثل مسافر زمان ببلعد چه؟ از ماشین بیرون می‌پرم و اهرم را می‌چرخانم. بالا می‌آید و با تاریکی اتاقک یکی می‌شود. بگذار گذشته در همان گذشته بماند و آینده هم مهم نیست چه می‌شود، همین که برای رسیدن به چیزی که بخواهی، تمام سعیت را کرده باشی کافیست. باید بروم، آن بالا همه خودکار می‌خواهند.

تصویرگر: شکوفه حاجت‌پور

چگونه فشار خون خود را کنترل کنیم؟!

طراح: مهدی عزیزی

سپندارمذگان را دریابیم!

الهام طوطیان

نیاکان ما در روزهای به خصوصی از سال جشن هایی را ترتیب می‌دادند که امروزه به جشن های ایرانیان باستان معروف هستند. برخی از آنها هم‌چنان همراه با زندگی ما حاضرند و تعداد زیادی از آنها با تغییر و تحولات جامعه در طول دوران تاریخ به دست فراموشی سپرده شده و یا با شکل پیشین خود فاصله گرفته‌اند. ای کاش بار دیگر به هویت اصلی و فرهنگ ایرانی خود باز گردیم و رسوم دیرین خود را جانی دوباره بخشیم تا علاوه بر شادی و نشاطی که خود در این سنت ها به دست می‌آوریم، فرهنگ و تاریخ غنی گذشتگانمان را زنده نگه داریم. از جمله جشن‌های ایرانیان باستان جشن

سپندارمذگان یا جشن اسپندگان است. سپندارمذگان برگرفته از تمدن غنی ایران است و شایسته است تا بار دیگر به این جشن جان دوباره ای بخشیم. اسپندگان روز گرامیداشت زن، زمین و عشاق است. این جشن در اسفند ماه برگزار می‌شود و ریشه در امپراتوری هخامنشیان دارد. اگرچه منابع کهن این جشن را در روز پنجم اسفند یاد کرده اند اما با توجه‌به‌تغییر ساختار گاه‌شمار ایرانی وسی و یک روزه شدن شش ماه نخست سال در گاه‌شمار خورشیدی برخی به اشتباه این جشن را در بیست و نهم بهمن برگزار می کنند که تاریخ درستی نیست؛ زیرا بر پایه منابع کهن و همانطور که از نام آن پیداست این جشن به روز اسپند یعنی پنجمین روز از ماه اسفند اشاره دارد. ایرانیان باستان هر روز ماه را نام گذاری می کردند و هرگاه نام روز با نام ماه یکی می شد آن روز را به جشن و شادی و سرور می پرداختند، با توجه به آنچه گفته شد روز پنجم هرماه سپندارمذ یا اسفندارمذ نام داشت که درماه دوازدهم سال که آن هم اسفندارمذ نام داشت، جشنی با همین عنوان می گرفتند.

به بیان ابوریحان بیرونی (اسفندارمذ) ایزد موکل بر زمین و ایزد حامی و نگاهبان زنان پارسا و درست کار بوده است، به همین مناسبت این روز، روز عید زنان به شمار می رفت و مردم به جهت گرامی داشت به آنان هدیه و بخشش می کردند، زنان دراین روز نه تنها از هدایا برخوردار می‌شدند بلکه در این روز فرمانروایی می کردند و مردان باید از آنان فرمان می بردند. سپندارمذ نگهبان زمین است و از آنجا که زمین مانند زنان در زندگی انسان نقش باروری و باردهی دارند جشن اسفندگان (اسپندگان) برای گرامیداشت زنان می شده و این روز را روز زن ومادر می‌دانسته‌اند. در پس جشن های ایرانیان باستان تاریخچه ای کهن و داستانی پر از عشق و مهر و محبت هست که هر کدام از آن ها سرچشمه‌ای عمیق در روح و جان تمدنی اصیل دارد. شایسته است علاوه بر بالا بردن سطح آگاهی خود نسبت به گذشتگان، به زنده نگه داشتن این پیشینه ی غنی خود بپردازیم.

تصویرگر: سارا قربانعلی

رفاقت کیلویی چند؟

نسرین رمضانی

امروز متنی رو خوندم که من رو عجیب یاد لحظاتی از زندگیم انداخت. متن در مورد پسر بچه مدرسه‌ای بود که هر روز دنبال دوستش می‌رفت تا باهم به مدرسه برن. دوستش هر روز دیر از خواب بلند می‌شد و با خونسردی آماده می‌شد و آنقدر لفتش میداد تا دیرشون بشه و جفتشون از ناظم کتک بخورن. این داستان هر روز تکرار می‌شد ولی پسر بچه ی قصه ی ما دور از رفاقت می‌دید خودش تنهایی بره مدرسه و دوستش رو تنها بگذاره، بنابراین تقریبا هر روز بخاطر دوستش از ناظم کتک می‌خورد.

یک روز صبح تو راه مدرسه پسر بچه یادش میفته خودکار نداره و از دوستش می‌خواد چند لحظه صبر کنه تا خودکار بخره و بعد برن مدرسه. وقتی برمی‌گرده با کمال تعجب می‌بینه دوستش صبر نکرده و زودتر رفته و تونسته از دست ناظم هم در بره. اون‌روز پسر تنهایی کتک می‌خوره و دردی فراتر از سیلی محکم هر روز ناظم رو تجربه می‌کنه. دوست صمیمی ای داشتم کَه اغلب در یک گروه با هم بودیم، گرچه سرم به واسطه ی کارم شلوغ بود ولی نهایت سعیم رامی کردم که‌از دوستی چیزی کم نگذارم. عمیقا به گروهی که با هم بودیم دلبسته بودم. در طول زندگیم کمتر دوست خیلی صمیمی داشتم و از اینکه دایره ی دوستان صمیمی‌ام بزرگتر شده بود بی‌نهایت خوشحال بودم. یک روز مهم که تمامی دوستان با هم‌گروهی هایشان عکس می‌گرفتند متوجه شدم دوستم با دیگران سخت مشغول عکس های چندتایی و صمیمی است ولی اصلا با من عکس نمی‌گیرد.

پس با لبخند به سمتش رفتم و خواستم کنارشان در عکس یادگاری قرار بگیرم ولی با کمال تعجب با لحن جدی رو به من گفت: «برو ما می‌خوایم با هم عکس بگیریم...» داستان به نظر بسیار ساده و ابلهانه می آید ولی رنج نهفته در آن وقتی بیرون می‌ریزد که ما فکر می‌کنیم روابط انسانی عمیقی داریم ولی می فهمیم متا سفانه همگی بر پایه ی نیازهای مقطعی بوده. در طول زندگی‌ام در روابط انسانی چیزی بالاتر از دوستی ندیدم.

فکتور
فصل نامه طنز و فرهنگی
دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد
سال چهارم/شماره دهم/
زمستان ۱۳۹۹
۱۶

تصویرگر: حوری پوزشی

بارش مهر خدا

نگین هاشمی

صبح رسید، آفتاب دمید...
برگی دِگر از شاخه ی عمرِ ما چید
چشم گشودم، دیدم کز ناودانِ خانه‌مان
قطره قطره، نم نم باران ز خاک و گل چکید
چشم بستم، بو کشیدم، بوی شاخه های خیس...
بوی نارنگیِ نارس، بوی سیب...
بر مشامم عطرِ یاس و نرگس و سنبل رسید
بر دلِ سنگین و رنگینم، نقش خُرم و شادی کشید...
پلکان را من بسی یک در میان،
جَستم از سقفِ پناهِ آشیان
ره سپردم من به زیرِ آسمان
خوش درخشید نقش این رنگین کمان
بی گمان ناز کمانش می رود تا اصفهان
منزلی کردم کوتاه در کنار باغچه‌مان
لمس کردم وین خاکِ پاکِ ماندگار

بَرنشستم همجوار حوضچه‌مان
بی شک این آب است که دارد اعتبار
دارد از نور و نسیم و نقشِ ابرها یادگار
قطره قطره بخششِ ابر می چکد بر صورتم
بَه ازین مِهر خدا که جود اوست بر روزگار
ای بشر، آسان بدار این هَستیِ ناپایدار
هست کنارت در تمام لحظه‌ها پروردگار
بهره بَر از هر حواست، یاد کن هر دم خدایت
آنکه اَبر و آب و باران داد نشانت
آنکه بخشید عطر سوسن بر مشامت

تصویرگر: فاطمه قاسمی

قهوه تلخ، عشق شیرین

علی حسنی طیبی

در انتهای خیابان غربت، نبش کوچه سکوت، ساختمان تنهایی؛ کافه‌ای بود سرشار از زندگی، سرشار از آشنایی، سرشار از بودن. نزدیکای غروب که ناخودآگاه دل به گرفتگی می‌رود، مرد نسبتا قد بلند، خوش اندام با لباس شیک و جذابی وارد شد. دخترک کافه‌چی که تیر خنده‌هایش هر جوانی را زخمی می‌کرد خود را همچون ملکه‌ها برای امروز آراسته کرده‌بود. مرد مثل همیشه مغرور و خودشیفته بروی آخرین میز کافه، کنار شیشه‌هایی که شهر را در افق خورشید غرق کرده بود نشست. کلاه را برداشت، پالتو قهوه‌ای خود را درآورد وشال را کمی آزاد کرد.

دخترک هفته‌ها بود که با خود تمرین می‌کرد برای امروز. او اهل سفارش گرفتن از مشتری‌ها نبود ولی برای این مرد سفارش می‌گرفت، همان قهوه تلخ تُرک همیشگی. زیاد اهل ادبیات هم نبود اما از وقتی دیده بود بعد از سفارش، مرد دفتر شعری در می آورد و می‌نویسد؛ هر روز تابلوهای کافه را عوض می کرد، هر روز ترانه های ادب تری می گذاشت و هر روز به‌روز تر می‌شد. حتی کمی قبل از ورود مرد نورپردازی را هم اندکی رمانتیک تر می کرد. برای سفارش گرفتن به طرف مرد راهی شد و از بدو زندگی؛ گویی تنها او بود و مَرد. زمان به آهسته ترین حالت خود جریان داشت. به قدری که پلک زدن تنها حرکت سریع ممکن از دید دخترک بود. با رسیدن به مرد در هوای

سرشار از لذت بودن پیرامونش گفت: «سلام آقا، چی میل دارید؟» مرد سرش را برگرداند و دخترک غرق شد. غرق در دنیای چشمانش، غرق لابه‌لای چمنزارهای کوتاه صورتش و این‌گونه بود که نفهمیده سفارش را گرفت و برگشت؛ اما می‌دانست سفارش همان قهوه ترک است که همیشه نوشیده نشده توسط مرد رها می‌شود.

دخترک داشت غیرممکن ترین کار را می‌کرد، کوک کردن قلبش. چند نفس عمیق کشید، در آینه‌ای روبه‌رو طره موهایش را روی نیم گوشه چشم‌اش انداخت سپس دست‌هایش را با پیش بند باز شده خشک کرد و قدم اول را برداشت. از مبدا تا مقصد راه چندانی نبود اما اکنون برای دخترک طولانی ترین راه ممکن شده بود. قلبش تند تند می‌زد نگاهش مدام گم می‌شد اما به هر سختی که بود خود را به میز آرزوهایش رساند. به میز که رسید تازه متوجه شد مرد نیست. به در ورودی نگاه کرد و مرد را دید که سراسیمه درحال خارج شدن است و تنها دفترش مانده و قهوه‌ای که طبق معمول نخورده رهایش کرده بود.

دخترک ناراحت اما امیدوار بود. ناراحت از اینکه امروز هم نشد و امیدوار به اینکه مرد فردا خواهد آمد. اما مرد فردا نیامد. پس فردا هم نیامد. آن هفته هم نیامد. خیلی

عجیب بود مرد هر غروب برای نوشیدن قهوه می آمد اما انگار این بار غروبی شده بود که طلوع ندارد. یک ماه گذشت، تابلو های کافه گرد گرفته بودند. بوی زندگی، بوی آشنایی، بوی ناب دوست داشتن دیگر کمتر قابل استشمام بود. دخترک تازه فهمیده بود که چه دروغ بزرگی است که می گویند زمان همه چیز را حل می کند. پیش خود هر روز زیر لب می گفت گذشت زمان فقط موها را سفیدتر، زخم‌ها را کهنه‌تر، دردها را بزرگتر، دلتنگی‌ها را بیشتر و در کل روزگار را سیاه تر می کند.
دخترک دیگر بیزار بود از هر دردی که درمانش گذشت زمان باشد. کم کم دخترک به خود اجازه داد تا به امید آدرس و یاشماره‌ای سراغ دفترمرد برود. دفتر را گشود، خبری از فضای شعر و شاعری نبود و تنها جمله‌ی ناقص در آن خودنمایی می کرد؛ زخم هایی که خون ریزی نمی کنند عمیق ترین بریدگی ها را دارند و من، عاشق دخترک کافه‌چی شده ام که هرروز برایم قهوه می آورد و من او را سرد رها می کنم؛ اگر...

تصویرگر: مصطفی محمودی

فلکتوک
فصل نامه طنز و فرهنگی
دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد
۲۲
سال چهارم/ شماره دهم/
زمستان ۱۳۹۹

پنجم اسفند
روز زن ایرانی و مادر زمین فرخنده باد

تصویرگر: پرستو هداوندی

مقصر گرونی ها هویجه!

آرش حاتمی

یادم میاد وقتی که بچه بودم / با رفیقام همه‌اش تو کوچه بودم
بزرگ شدیم مدرسه‌مون شروع شد / فصل تلاش و کوشش و تجدد
بابام می‌گفت درسات رو خوب بخونی / بخوای که هر کاره بشی می‌تونی
مامان می‌گفت کثیف نشه رو پوشت / کلاه بپوش یخ نزنه دو گوشت
یادم میاد تمام سال درسی / از دو سه چیز همه‌اش باید بترسی
نمره کم، شیلنگ و دیر رسیدن / کجی صف، ناظم رو هر جا دیدن
وقت ورود وقت خروج همیشه، / صف می‌شدیم تا درسمون قوی شه!
فکر می‌کنم به‌خاطر همینه / تو فکرمون صف شده پس زمینه
تو زندگی همیشه صف نشینیم / عجیب ترین خلایق زمینیم
گرون بشه پراید و رب و یا قند / طلا و ارز و مرغ و یا کمربند
هر جا بگن یه چیزی رو نداریم / صف می‌کشیم شورش رو درمیاریم

صف می کشیم از همه شغل و کاری / فرقی نداره داری یا نداری
هیچ کی نمیگه مشکل از ضمیره / مشکل نون همیشه از خمیره
وقتی کمه بیا بشیم فدایی / دستای خالیم رو ببین خدایی
ستاد تنظیم و مدیر بازار! / همیشه درگیرن و یا گرفتار
آخرشم همین میشه نتیجه / مقصر گرونی ها هویجه!
مشکل آموزشمون شدیده / مدرسمون تو پرورش ضعیفه!
کم شده تو مردممون قناعت / خیلی کمه مدیر با لیاقت
کاشکی از اون روزی که بچه بودم / با رفیقام همه‌اش تو کوچه بودم

وام دانشجو خوردن نداره!

علی حسنی طیبی

به خاطر اتصال مهتابی در اثر باران شب گذشته راهرو روشن وخاموش میشد. ساعت نزدیک ۱۱:۲۰صبح بود و تنها صدایی که فضا را گرفته بود صدای چک چک قطرات آب شیر آشپزخانه بود. ناگهان صدای رعد و برق گونه‌ی پیامی از اتاق روبروی آشپزخانه آمد و رفت. مسعود با همان شلوارک تایلندی و رکابی جگری رنگ پهلو پاره اش سرش را به سختی و با درد از زیر پتو پلنگی میثم بیرون آورد. بانگاهی نیم کور به موبایل نگاه کرد؛ ظاهرا پیام از بانک بود، چشم ها کمی باز تر شد. ظاهرا پیام واریز وام بود؛ چشم ها کمی بیشتر باز شد. مسعود چند لحظه بدون هیچ دلیلی روی دریخچال زوم کرد!

کم کم ویندوزش داشت آپلود میشد که متوجه داستان شد. وام ضروری دانشگاه بعداز صد روز واریز شده بود. سریع بلند شد و از جعبه ی پنیر روباز و قسمتی از نان که هنوز کپک نزده بود، ساندویچی گرفت. درهمین حین جوراب های افشین را از روی بخاری برداشت و پوشید. ادامه لقمه را روی کتاب آناتومی‌اش گذاشت. شلوار رضا را پوشید، گازی به ساندویچ زد، دکمه‌های پیراهن حمید را بست و گیج دنبال کفش بود که علی در را باز کرد. روی هوا کفش ها را زد، پوشید و رفت.

در بانک بعداز تعویض رمز کارت با گرفتن اولین موجودی آب سردی به سرش ریخته شد و سوختگی در ناکجا آبادش پیدا شد. درست شبیه ترمکی که روز اول به بیوشیمی و فیزیولوژی می رسد؛ همان اندازه کیش همان اندازه مات. موجودی یک سوم وام بود. از کارمند بانک که صور تحساب را گرفت متوجه شد همه چیز درست است.

درصدی صندوق رفاه، درصدی بانک، درصدی بدهی، درصدی آبونمان، درصدی شهریه خوابگاه، درصدی مالیات و...؛ همه چیزی روی کاغذ درست بود. چند قدمی که از بانک دور شد به ایستگاه اتوبوس رسید. بعد از نشستن روی نیمکت، نگاهی به صفحه موبایل کرد. شش پیام جدید داشت.

اولی: سلام مسعود اومدی دوتا ماکارونی و یه شونه تخم مرغ و یه دونه پنیر بگیر. دومی: مشترک گرامی بسته ماهانه شما تمام شد و طبق تعرفه جدید باید ۲۵٪ بیشتر پرداخت کنید. سومی: مسعود!! شامپو و مایع ظرفشویی بگیر. چهارمی: یادته که امشب باید بدهی هاتو صاف کنی! پنجمی: سلام هانی. خوبی؟ شب یادت نره رستوران نخل طلایی قرار داریم. راستی دکتر رامین و المیرا رو هم دعوت کردم. ششمی: لگن رو دزدیدند. اومدی لگن هم بگیر. نون هم...

هنوز پیام ششمی تمام نشده بود که در اثر عبور اتوبوس سیل آب‌ها مسعود را غسل داد. کمی از ایستگاه که فاصله گرفت کلاغی شانه‌اش را قهوه ای کرد. نفس عمیقی کشید وبه آسمان نگاه کرد. اتوبوس آخر هم رفت و تنها یک دانشجو ماند و یک دنیا خواسته و یک وام ضروری یک سوم....

فلکقوز
فصل نامه طنـــز و فرهنـگی
دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد
سـال چهارم/شماره دهم/
زمستـــــــان ۱۳۹۹
۲۶

تصویرگر: مصطفی محمودی

اتل متل ضرب المثل

علیرضا اکبرزاده

این چند صباح اخیر که بساط قرنطینه و خانه نشینی دوباره احیا شده، فرصت پیدا کردم یک نگاه دوباره به بعضی حکایات و کنایه‌ها و ضرب‌المثل‌هایی که روزگاری رایج بودند بیندازم؛ حقیقتا این عصر دیجیتال چه معجزه‌ها که نکرده! همین بس که یک تنه تاریخ مصرف لااقل نیمی از ضرب‌المثل‌ها را گذرانده و به قول نه چندان معروف «خز» شان کرده! القصه، در این اثنا چند تایی از جلوی چشمانم رد شد که همچین بگی نگی توجیه منطقی چندانی هم نداشتند، یک مثل و یک کنایه که گفتم بنویسم شما هم ببینید، بلکه به نتیجه‌ای برسیم.

« یا مکن با فیل‌بانان دوستی / یا بنا کن خانه‌ای در خورد فیل» نمی‌دانم، شاید من کمی بیش از حد فکر می‌کنم (به خاطر قرنطینه زدگی‌ای چیزی) منتهی هر طور که به ماجرا نگاه می‌کنم نمیشه! صحنه‌ای را تصور کنید (البته در زمان‌های قدیم) که صاحب ملک بالاسر قشون عمله و بنا ایستاده و فریاد می‌زند: «یا استاد! سردر شبستان عمارت را قدری فراخ‌تر بسازید، این فیل ما توش نمیره.» طبیعتا صحنه‌ی بعد همان قشون عمله و بنا را خواهید دید که جیغ‌کشان و آجر بر سر کوبان در شهر به دنبال منزل حکیم باشی می‌گردند که البته چون آن دوران روانپزشکی و امثالهم وجود خارجی نداشته احتمالا این مادر مرده‌ها هم فکر می‌کنند جن‌زده شده‌اند و می‌روند دنبال رمّالی، فال‌گیری، جن‌گیری چیزی.

اصلا گیریم من رفیق فیل‌بان یا در معادل امروزی راننده ترانزیت داشته باشم، هر چقدر هم صمیمی باشد چه دلیلی وجود دارد آن دیروزی حیوانش را یا این امروزی سالارش را بیاورد اندرونی و در محل تردد مادر و پدر و نامزد ملت ببندد به ستونی چیزی؟! مگر قدیم طویله‌ی عمومی نبوده؟ مگر امروز پارکینگ نداریم؟ اصلا گیریم نبوده و نداریم؛ ببر بیرون ببند به درخت برادر من. مورد بعدی قدری امروزی‌تر است، البته تصدیق بفرمایید که نسل جدید از بس سرش داخل فضای مجازی بوده از بیخ به گوشش غریبه باشد.

«شناسنامه‌ی فلانی را باطل کردن» همان‌طور که عرض کردم، نسل جدید کلا با این نوع از گویش بیگانه است. احتمالا به وی بگویی فلانی «افقی شد» اول قدری متعجب نگاه کند و بعد در اوج بی‌اهمیتی بگوید «ok» و مخاطب مرحوم را از بساط ارتباطی‌اش حذف کند اگر کند! منتهی؛ برای آن دسته از عزیزان که خیلی نمک‌گیر مجازی نشده‌اند و رویم به دیوار هنوز دست به کاغذ و قلم می‌برند، باید بگویم این

فانگوش
فصل نامه طنز و فرهنگی
دانشجویان دانشگاه علوم پزشکی شهرکرد
سال چهارم/شماره دهم/
زمستان ۱۳۹۹
۲۸

عبارت نسبتا عجیب کنایه از کشتن یا مردن (بستگی به کاربرد فاعلی یا مفعولی در جمله) است. اما کسی فکر نمی‌کند این عبارت کذا به نحوی پا در کفش پرسنل محترم ثبت‌احوال کردن است؟!

به‌شخصه در حین دعوا و تهدیدات حین آن، هر وقت خواستم بگویم «می‌زنم شناسنامتو باطل می‌کنما» استرس این را داشتم که ناگهان یک کارمند ثبت احوال زحمت‌کش از ناکجا بپرد بیرون و بگوید: « آخه به تو چه؟!» و خدا برای هیچ‌کس نخواهد که بعد از این جمله حیثیت را باید از کف خیابان جاروبرقی کشید. راه حل شخصی من این بود که بگویم چنان می‌زنمت که ثبت‌احوال شناسنامه‌ات را باطل کند، منتهی وجدانم تماس گرفت گفت: «تا بیای و بگی صد بار خوردی که» و خداوکیلی پر هم بیراهه نمی‌گفت. خلاصه که فارسی ادبی و فارسی مجازی، هم‌زیستی چندانی ندارند. برویم پی آرام‌بخشی چیزی که این خانه نشینی عاقبت دیوانه‌مان می‌کند.

نکن بر پست خود هی پافشاری!

ملیحه خوشحال

شده سرمایه کشور فراری
مدیرا! قصد دل کندن نداری؟
رها کن صندلی را جان بابا!
بگو تا کی برای آن خماری؟
ندیدی نخبگان را عازم غرب؟
شده اشک جوان چون رود جاری
جوانی را که خوانده درس یک عمر
به شوق خدمت و انجام کاری
شده افسرده از اوضاع کشور
ندارد اندکی امیدواری
شما که بنده پست و مقامی
و داری پست‌های بی‌شماری
کمی هم فکر مردم باش آخر
نکن بر پست خود هی پافشاری
بیا جانا رها کن میز خود را
به لبخندت، نگیر از ما سواری
برو این آخر عمری صفا کن
کنار یار محبوبی، نگاری
تمام وعده‌هایی را که دادی
بزن چه‌چه برایش چون قناری!

طراح: مهدی عزیزی

درخوابگاه چه می‌گذرد؟

آلا خدیوی

شاید نوشتن از روزمرگی های زندگی دانشجویی برای منی که روی هم رفته و به زور پنج ماه در دانشگاه حضور داشتم کمی مسخره به نظر برسد! طعم دانشجویی برای نسل ما شاید حقیقتا متفاوت باشد. از پشت مانیتور و صفحه های گوشی لمس جهان به مراتب سخت تر است. همه ما خوب می‌دانیم دانشجو بودن در تمامی جهان یعنی ردیف اول فرهنگ سازی جامعه، بخش پویا و زنده و به عبارتی قلب واقعی هر جامعه.

حال این ذهن های پر سر و صدا و آماده برای کشف، جست‌وجو و طغیان محدودیت زیادی را تحمل می کنند. موضوع دانشگاه و دانشجو بودن صرفا بحثی درباره «درس خواندن نیست» موضوع حقیقی، آموختن است. قرار گرفتن در جامعه‌ای پویا و فرصتی برای شنیدن، بیان کردن

و بیان شدن. خوب به یاد دارم در اولین کلاسی که داشتم، استاد درباره دانشجو بودن برایمان می گفت. اینکه دانشگاه و دانشجو بودن کاملا با محصل بودن فرق دارد؛ دانشگاه محلی بود که باید ارتباط ایجاد می کردیم، ایده می دادیم و خلاقیتمان را پرورش می‌دادیم. برای ما ترم یکی ها حداقل، دانشگاه حضور با شوق در کلاس ها و گپ های دلچسب بعد آن ها همراه با دونات گرم و چای داغ بود.

چیزی که دانشگاه را با آن به یاد می آورم آن طعم دلنشین است. وقتی دانشجو باشی و خوابگاهی، یعنی دانشگاه و خانه برایت یکی می‌شود و مزه آن تا مغز استخوانت فرو می‌رود. هر کس خوابگاه را تجربه کرده می‌داند،بی‌شک تلخ‌ترین و شیرین‌ترین خاطرات آدم در خوابگاه ها رقم می خورد. خوابگاهی شدن در ۱۸ سالگی، مانند جوجه ای است که مادرش برای آموختن پرواز، او را از صخره پرتاب می کند. در خوابگاه بود که فهمیدم واقعا تنها هستم و باید کاملا روی پای خودم بایستم و شاید بزرگ ترین درسی که از خوابگاه گرفتم هم همین بود. معنای دوستی را وقتی توقع نداشتم فهمیدم، معنی انسانیت را فهمیدم؛ وقتی در اوج ناراحتی بچه ها چند نفری بغلت می کنند و تو تنهایی‌ات را در آغوششان گم می کنی.

بار ها با خودم و دیگران درباره حضور و غیاب خوابگاه درگیر شدم که چرا پسر ها می توانند هر ساعتی بیرون روند و ما باید پشت درهای بسته زندانی شویم؟ اما این بخش هم در کنار خاطرات تلخ و شیرین خوابگاه زیبایی ظریفی پدید آورد. ساعت که نزدیک ۱۰ می‌شد، دخترها می‌دویدند سمت گیت خوابگاه و نفس نفس زنان از آن عبور می کردند؛ باعث می‌شد بیشتر قدر زمان را بدانیم. ساعت موعود ۱۰، ساعت عاشقی، ساعتی که بیرون در های خوابگاه پر می شد از زوج های عاشق با

رویا های عظیم. غلیان زندگی دراین ساعت نمایان بود. ساعت جدایی ها، پیوستن ها و طعم گس لبخند روی لب ها.
قطعا زندگی دانشجویی الان خیلی فرق کرده است. حق داریم با بالش و پتوهایمان سر کلاس‌ها حاضر شویم! سرعت کلاس ها را کم و زیاد کنیم یا آن ها را جلو بزنیم. حتی می توانیم صدای آن را قطع کنیم و بخوابیم. این آرزوی خیلی هایمان بود نه؟ هر چیزی بهایی دارد. آرزو کردیم دانشگاه چند روز تعطیل شود تا استراحت کنیم؛ همین طور هم شد. اما آیا واقعا به بهای سنگینش می‌ارزید؟ اکنون هر روزمان شبیه هم است.

تصویرگر: مصطفی محمودی

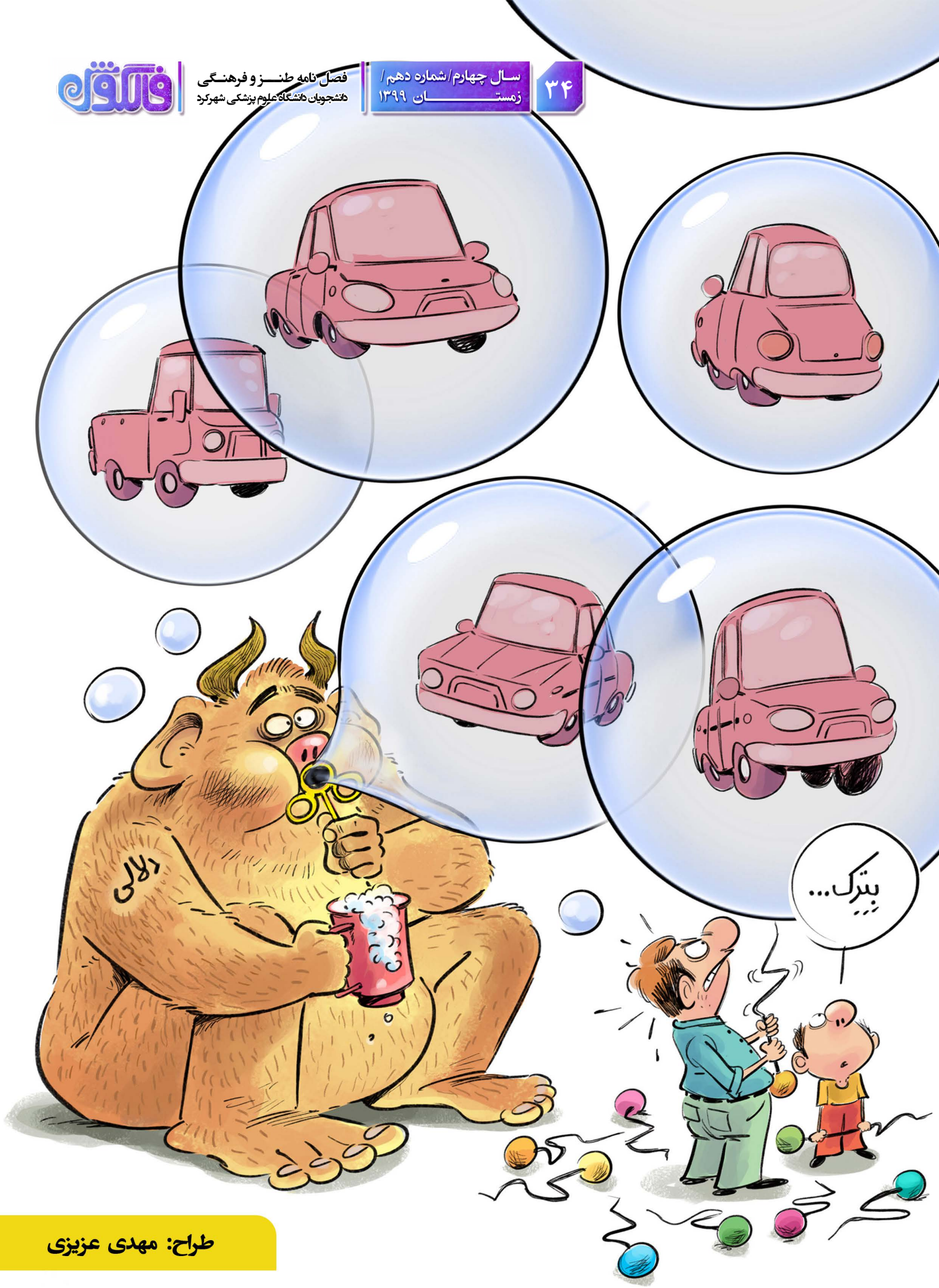

طراح: مهدی عزیزی

دستای سردم رو که می گیری
آروم می‌شه دردم تو این سرما
عشقه که بین مارو پر کرده
ما باهمیم توی تلاطم ها

من رو نگاه کن وقتی غمگینم
آرامش من غرق چشماته
کل امید من تو این سردی
گرمای حرفا و نفس هاته

دست می کشم رو موهای خیست
می تکونم از روش برفارو
چشمات آبی نیست اما من
می بینم تو نگات، دریا رو

شب های سردم با حضور تو
با عشق چشمات گرم تر میشه
کل زمستونم تو این روزا
با گرمی دست تو، سَر میشه

هیچکس برای من شبیهت نیست
تو فرق داری با همه دنیا
«من عاشق این حس تبعیضم»
بی تو سیاهه کل این روزا